



می گفتند. شور و هیاهویی در میان مردم برپا شده بود.

- باید به رضای الهی دست یابیم.
- نگذارید پیش خدا و رسولش روسیاه بمانیم.
- تمام اموال در این راه، در اختیار شما باشد.
سلیمان نگاهی به جمعیت کرد و گفت: «باید هرچه زودتر مجهز شویم. برخیزید ای مسلمانان!»

•

سلیمان، سلاح و تجهیزات را یکی یکی به افراد می داد. هر کس که می گرفت، به سراغ اسبش می رفت. کسی به سمت سلیمان آمد و کاغذی به دستش داد. کاغذ را با آرامش باز کرد. جواب را که دید، لبخند زد و گفت: «آن ها هم مانند شیعیان مدائن، برای خونخواهی حسین و یارانش آماده اند.» سر به آسمان بلند کرد و گفت: «الحمد لله رب العالمین! خداوندا شکر که یاریمان کردی!»

سرس را که به سمت جمعیت گرداند، بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم به قصد هلاکت یزید از کوفه حرکت می کنیم.» لبخند در چهره تک تک افراد دیده شد. آنها سوار بر اسبهایشان شدند و حرکت کردند.

منبع

تاریخ اسلام (واقعه کربلا)، علی نظری منفرد.

می شویم یا آن ها را هلاک می کنیم.» چند نفری که تازه وارد جمع شده بودند، به دنبال جایی برای نشستن می گشتند. جمعیت دو زانو، کنار هم نشسته بودند. یکی دیگر از آنها گفت: «پیکار با فاسقان و توبه از گناه، بر گردن همه ماست.» دیگری تحت الحنک عمامه اش را باز کرد و گفت: «ای مسیبا! خدا هدایت کند که بهترین پیشنهاد را کردی و نیکوترین سخن ها را گفتی.» آن که پای خواب رفته اش را به سختی در میان جمعیت جابه جا می کرد، ادامه داد: «من که تا انتقام حسین بن علی و یارانش را نگیرم، آرام نمی شوم و به سوی خانه و زندگی ام باز نمی گردم.»

در جمعیت ولوله ای افتاده بود. هر لحظه صدای هیاهویشان بیش تر می شد؛ حتی آن ها که ساکت بودند به سخن آمدند:

- باید لشکری آماده کنیم، از شهرهای دور و نزدیک.

- لشکر، بی امیر که نمی شود! باید رهبری داشته باشیم.

- سلیمان، بزرگ شیعه است و از اصحاب رسول خدا

- آری! او باید امیرمان شود.

اتاق دم کرده بود و جمعیت در آن هوا، نفس کم می آورد. خیلی ها عمامه ها و عباهایشان را کنار دستشان گذاشتند. بعضی هم نیم خیز شده و پاهایشان را جابه جا کردند. آن ها که ایستاده بودند نیز روی زانوهایشان نشستند. اشک، گونه هایشان را تر کرده بود. عده ای بر سر و صورت خود می زدند و چیزهایی زیر لب به خود

هر کس خبر را شنیده بود، به طرف خانه سلیمان بن صرد رفته و در اتاقش نشسته بود. عده ای از یکدیگر می پرسیدند: «او چه خواهد گفت و ما چه می توانیم بکنیم؟» صدای مهمه جمع بیش تر شد تا این که مسیب به اتاق آمد. نگاهی کرد به دور تا دور اتاق و گفت: ای مردم! مولا علی فرمود: «عمری که خداوند فرزند آدم را در آن معذور کرده، شصت سال است. در میان ما هیچ کس نیست که به این سن نرسیده باشد. مگر ما نبودیم که نامه فرستادیم برای فرزند رسول خدا؟ او حجت را بر ما تمام کرد و ما از یاری اش سرباز زدیم. با دست و زبان و مال مان حمایتش نکردیم تا او را در کنارمان کشتند. بدانید که خدا بر شما غضب کرده و شما بر خود جفا کرده اید و شقاوت ابدی را برای خود خریده اید!»

مردم دست بر ریش های بلند و سفید خود کشیدند و صدای آهشان بلند شد. کسی گفت: به خدا او حق می گوید. همه مان پیش خدا و رسولش روسیاهیم. می ترسم رسول خدا بر اهل زمین نفرین کند و هلاک شویم.

دیگری گفت: اگر می دانستم کشته شدنم مرا از گناه رها می کند، به خدا قسم خود را می کشتم تا از زیر بار این گناه بزرگ خلاص شوم.

کسی با دستمالی عرق پیشانی اش را گرفت و گفت: «ما را عذری نیست جز آن که قاتلان و ظالمان را بکشیم.» دیگری عبايش را کنار زد و رو به جمع فریاد زد: «یا در این راه کشته